از سجده بر پای مرمرین تا «راه» مرده‌شویی مرتدین

- نگاهی به نشریه‌ی «راه» چاپ آلمان

سازمان رهایی افغانستان

نوامبر ۱۹۹۴

این نوشته در عقرب ۱۳۷۳از سوی «سازمان رهایی افغانستان» انتشار یافت که بنابر ضرورت پخش دیجتال، متن بازتایپ شده آن در سرطان ۱۴۰۰ انتشار می‌یابد.


از سجده بر پای مرمرین
تا «راه» مرده شویی مرتدین

- نگاهی به نشریه‌ی «راه» چاپ آلمان

سازمان رهایی افغانستان

نوامبر ۱۹۹۴

سازمان رهایی افغانستان

rehayi.org
rehayi@yahoo.com

از سجده بر پای مرمرین
تا «راه» مرده‌شویی مرتدین

در شرایطی که خوکان بنیادگرا وطن و مردم ما را در پرتگاه نیستی قرار داده و سایر عوامل امپریالیزم امریکا یا اروپایی از مجددی و مولوی نبی گرفته تا طرفداران متنوع ظاهرشاه بسان روباه‌هایی محیل و عشوه‌گر با بی‌کفایت و بی‌وفا جلوه دادن یکدیگر مقابل اربابان خارجی شان می‌خواهند از رقبای اخوانی درگیر، رسوا و لعنت‌شده بیشترین سهم را در دولت آینده بدست آرند؛ در شرایطی که خلق ما در جهنم تلخ‌ترین ماتم‌های انسانی می‌سوزد ولی آن لاشخوران گوناگون با چشم‌های از حدقه برآمده تشنه برای جلوس بر کرسی‌های ریاست جمهوری و صدارت و وزارت بی‌تابی می کنند؛ در شرایطی که باندهای خاین بنیادگرا تجاوز به عصمت مادران و خواهران و برادران نوجوان ما را در صدر برنامه کار «جهادی» خود قرار داده اند، سوالی که بلافاصله ذهن هر جستجوگر انقلابی و آزادیخواه را اشغال می کند اینست که تشکل‌ها یا عناصر ضدبنیادگرا که علاوتا ادعای ضد امپریالیزم و ضد ارتجاعی بودن را دارند در اوضاع کنونی چگونه می‌اندیشند و چه می کنند؟

سازمان ما قبلا در نوشته‌ای به این موضوع پرداخته است. درین فرصت قصد نداریم بازهم جواب سوال را با نگاهی به نشریات گروه‌های متذکره بدهیم، بلکه می‌خواهیم به گروهی مشخص اشاره کنیم که اینروزها بوی اعمال به‌اصطلاح رهبرش بسیار بالا گرفته و اگر دیگران هرچه زودتر حساب شان را از حساب او جدا نکنند، طبعا کل آنان زیر سوال می‌روند.

بحث برسر نشریه «راه» شماره اول (جولای ۱۹۹۴) و فاروق فارانی گرداننده آن است.

افتضاح‌نامه های «نوبهار» و شماره اول «پیمان» را که دیدیم به آنها اعتنایی نکردیم و منتظر فعالیت‌های بعدی آقای فارانی ماندیم که اینک «راه» بدست ما رسید. آیینه‌ی اصلی بی‌غل و غش شاعر «فرهیخته» و گریخته‌ی ما که در آن اکت‌های قبلی اندکی چپ‌نمایانه، سربسته‌گویی و روشنفکرفریبی را کنار گذاشته و خود را لچ و لق در آغوش واصف باختری و دیگر قوادان شعرگوی روسها و سگان پرچمی و خلقی آنان به تماشا گذارده است.

اول باید دید که چرا درین روزگار پرداختن به چیزها و موجوداتی ازین قبیل لازم است؟

۱ -گرداننده‌ی اینها فاروق فارانی با سازمان ما بود. اکنون برماست نشان دهیم کسی که سلاح کبیر مبارزاتی سازمان رهایی افغانستان را بر زمین می‌نهد، با هیچ قیافه گیری «دموکراتیک»، با باز کردن هیچ دکان «شعر» و «ادبیات»، با عرضه‌ی هیچگونه «نسیم‌های تازه» اناث و ذکور همراه با سرخی و ماتیک بسیار، با هیچگونه «دانشمند»، «پرمایه» و «فرهیخته» و... خواندن خود از زبان چند گدی گگ، قادر نیست سقوط پرشرم خود را از قله‌ی رفیع عشق به توده‌های پابرهنه و راه رهایی شان، به سراشیب ارتداد، تسلیم‌طلبی و یا خیانت،

انکار و کتمان کند.

۲ – اینان نیز خود را طرفدار دموکراسی می‌نامند. مبارزه برای دموکراسی واقعی در افغانستان مبارزه‌ای بزرگ و انقلابی است. بدون تردید تحقق ابتدایی‌ترین ارزش‌های دموکراسی در کشورما طالب بزرگترین قربانی‌هاست. انقلابیون همانطوری که ماهیت فاشیستی و ارتجاعی کسانی را برملا می‌سازند که خود را زیر ماسک دموکراسی می‌پوشانند، باید از افشای مرتدان و تسلیم‌طلبان ناگهان «دموکراسی‌خواه» شده نیز که مایه بدنامی جنبش اصیل دموکراسی‌خواهانه اند، غافل نمانند. بنابرین فاروق فارانی و همکاران که برای اعاده‌ی حیثیت کسانی مانند واصف باختری‌ها و لایق‌ها و اسداله حبیب‌ها و ناظمی‌ها و... کمر بسته اند، نیز لازم است به مثابه مرده‌شوی‌های پست مرتدان جنبش انقلابی و نعش‌های «ادبی» خادی افشا گردند.

۳ – فاروق فارانی دچار آنقدر قلت سواد و معرفت نیست که با توجه به آن بتوان از بسیاری هرزه‌گویی‌هایش گذشت. او صاحب تجربه سیاسی بوده، بین اغلب روشنفکران شناخته شده است و از همه بارزتر شاعر و نویسنده به شمار می‌رود که اگر با سیاست نشد با کلام ولو زرد و میان‌تهی‌اش، خواهد توانست روشنفکرانی ساده را اغوا کند. بنابرین از وظایف انقلابیون است که نقاب از چهره او و امثالش برگرفته و سرشت واقعی آنان را برملا سازند. فاروق فارانی‌ها باید بمثابه دریوزگانی نمایانده شوند که از فرط دنائت، با پرچمیان غیررسمی چون واصف باختری‌ها هم‌پیمان می‌شود تا در اوج بیداد بیمانند نوکران مذهبی امپریالیزم و ارتجاع جهانی در افغانستان ماتم‌سرا شده‌ی ما با «بررسی دوره‌های شعر و شگوفایی» شعر، باقیمانده‌ی وجدان و شرف شانرا به اخوان بفروشد.

۴ – و بالاخره، فاروق فارانی‌ها متاسفانه مهر «شعله جاوید» را بر جبین دارند که

لیکـن حـالا شمشـیر آن جریـان رزمنـده را دور انداختـه اند پس قبل از آنکه دشـمن طعنه‌ی تسـلیم و رام شـدن آنان را بدهد، برماسـت تا ارزش آنان را، بمثابه کرمک‌ها و خـس و خاشـاک جنبـش چـپ تثبیـت و هرگونـه تعلق شـان را به جریـان مذکور منتفـی اعـلام کنیـم. چیزیکه خـود آنان هـم جهت هرچـه زودتر، بهتـر و مصون‌تر جـا گرفتـن در دامـن دشـمن خواسـتارش اند. حـالا که فـاروق فارانی آگاهانـه و به عنـوان آرزوی دوران پیـری، «راه» غوطـه زدن در لجـن ارتجـاع را برگزیـده فقـط شایسـته لگـدی اسـت که تا فـرق در آن فـرو رفته و پایـان یابد.

اکنـون ببینیـم وی که در «نوبهار» بیهوده کوشـید تا با گفتن شـعری عاشـقانه برای زنـی شـوهردار، صحبـت از تاریخچـه آلات موسـیقی، وزانـدن «نسـیم»های تازه و «قتقتک»دادن‌هـای پی در پی، ملتی زیر سـاطور را به خنـده وادارد، در جدیدترین چرخـش چه عرضـه می‌کند؟

پهلوان ما با نام و نشـان «سـازمان رهایی» مقاومت چندین ساله در پلچرخی و تجربه کار سیاسـی و شـاعری، در همـان اولیـن صفحات مجلـه درون پوده و پنبـه‌ای‌اش را آفتابی می‌سـازد.

او کـه در «نوبهـار» بـه سـراغ قلـم و حنجـره فروختـه‌هـای بی‌مسـلکی چـون داوود فارانی‌هـا رفتـه بـود، در «راه» قدمـی فراتـر نهـاده، شـرمک و حجـب روشـنفکر فریبش را کنار گذارده و یکراسـت به پابوسـی واصف باختری شـتافته اسـت. او را بعنوان «اسـتاد»، «شـاعر بزرگ کشـور»، «سـرآمد شعر معاصر»، «شـاعر بلندپایه کشـور»، «در سـطح بـالا یگانـه شـاعر کشـور»، «نقـاد و محقق برجسـته کشـور»، «یکـی از افتخـارات فرهنـگ و ادبیـات کشـور مـا»، و... می‌سـتاید و در کابلـی کـه صـدای ریختـن خـون و اسـتخوان‌هایش غوغـا دارد، از آن «اسـتاد» وقیح‌تر از خـودش می‌خواهـد تـا «در رابطه ادبیـات معاصر افغانسـتان و بخصـوص در عرصه

شعر لطف بکنند» تا شاگرد بتواند برای گرمی پایوازی‌های پس از عروسیش در آلمان، «هدیه»ای داشته باشد. واقعا برای یک دلقک بی‌وجدان چه هدیه‌ای از کابل و افغانستان شهید بالاتر از مصاحبه‌ای ویدیویی با یک دلال ادبی مستعد، کارکشته و سربزیر متجاوزان روسی و سگ‌های پرچمی و خلقی شان می‌تواند وجود داشته باشد؟

خواننده‌ی بیخبر از ماهیت فاروق «فرهیخته»[۱] مسلما انتظار خواهد داشت که وی لااقل پس از آنکه واصف را هیجان زده و بنده وار به آسمان‌ها می‌برد از «شاعر بلندپایه» بپرسد که مثلا: آقای واصف چطور شد که شما پس از بازگشت از امریکا[۲] از جریان شعله جاوید بریدید و بعد در خدمت روس‌ها و میهنفروشان

۱- فرهیخته یا هرچیز ازین قماش را که پهلوی نام فاروق خواهیم آورد همه صفاتی است که او در صفحات «نوبهار» یا «راه» بخود عنایت کرده است.

۲- آقای واصف پس از سفر به امریکا، یکباره قلب ماهیت داد و با دیدن دالر و زرق و برق خون‌آلود امپریالیزم امریکا، به مارکسیزم و ایده‌ال‌های انقلابیش پشت کرد و بعدتر دست‌آموز روسها و پرچمیان گردید.

اما ولادیمیر مایاکوفسکی شاعر بزرگ روسی در ۱۹۲۵ از امریکا دیدن کرد که حاصل آن سفرنامه‌ای بود بنام «من امریکا را کشف می کنم». او با تعمق نسبت به ماهیت پدیده‌های اجتماعی، شیوه زندگی تیپک امریکایی را که تا امروز معتبر است ترسیم نمود: پول‌پرستی، قدرت متعال دالر، فزونی جرم و جنایت، پیشرفت غیرانسانی تکنولوژی. او در جایی از کتابش می‌نویسد: می‌توان در مورد امریکا چیزهایی رایجی را تکرار کرد نظیر: کشور دالر، شغال‌های امپریالیزم و غیره. اما این فقط گوشه‌ی کوچکی از تصویر بسیار گسترده‌تر امریکاست.

دالر خداست، دالر پدر است، دالر روح مقدس است. برخورد امریکایی به دالر شاعرانه است. امریکایی می‌داند که دالر یگانه قدرت در کشور بورژوازی ۱۱۰ میلیونی اوست. من مطمینم که علاوه بر خاصیت‌های پول که بر همگان معلوم است، امریکایی از دیدگاه زیبایی‌شناسانه هم از رنگ سبز دالر لذت می‌برد و آنرا همسان بهار می‌داند. و تصویر لینکلن بر دالر و تلاش فراوان او برای جهانی کردن آن، دالر را بمثابه بهترین و جلیل‌ترین صفحه‌ای درمی‌آورد که مورد مطالعه جوانان می‌تواند قرار بگیرد.

پرچمی و خلقی درآمده برای شان شعر ساختید و سخنگوی هیات‌های مختلف رژیم پوشالی را در کشورهای خارج بعهده گرفتید؟ اکنون چطور آیا امکانات کنار آمدن با اخوان را هم در خود می‌بینید؟ آیا چاپ شعرهای تان در «هفته‌نامه کابل» را می‌توان آغاز علنی دوره فعالیت‌های جهادی تان نامید؟ سال‌هایی که من شاهد زنده بگور کردن هزاران انقلابی و شاعر و هنرمند در پولیگون‌های پلچرخی بودم، شما معمولاً کتاب شعر چاپ می‌کردید یا در مسکو و شهرهای دیگر شوروی برای اراکین حزبی و دولتی به میمنت و «افتخار دوستی افغان شوروی» سخنرانی داشتید؟ از نظر شما از تره‌کی تا نجیب کدامیک در شکنجه و کشتن شعله‌ای‌ها و دیگر آزادیخواهان بیشتر کاردان و موفق بود؟ شما زمانی در وصف قدوم ظاهرشاه در بلخ چکامه‌ای گفته بودید، آیا برای رهبران کشور پس از ثور ۵۷ هم اینکار را ادامه دادید؟ اگر نه، چرا؟ شما که مورد لطف رژیم بوده و به مقامات مهمی رسانیده شدید چرا برای آنان شعر نگفتید که البته می‌شد برادرت داوود فارانی با آن صدا و ادای کم‌نظیرش آنها را از رادیو و تلویزیون دکلمه کند؟ یا اینکه چنین قصایدی دارید و ما آن را ندیده ایم و؟...

البته اینگونه سوال‌ها را می‌شد با آن نیت مطرح کند که «نقاد برجسته» هم پاسخ‌هایی دروغ بخاطر توجیه تمام تسلیم‌طلبی‌های ۱۵ساله‌اش ارائه دارد.

یک امریکایی نخواهد گفت: «امروز خوش (یا ناخوش) بنظر میخوری.» او خواهد گفت: «امروز دوسنت بنظر میآیی» یا «امروز مثل یک میلیون دالر بنظر می‌آیی».

... در امریکا چگونگی دست یافتن به میلیون‌ها دالر اهمیت ندارد. همه چیز کسب و معامله (بزنس) است و کسب چیزی است که دالرساز باشد. درآمد ناشی از فروش خوب شعر یک بزنس است و همینطور ارتکاب سرقت اگر گیر نیفتی.

واقعا چه تفاوت عظیمی است بین یک شاعر بزرگ انقلابی و یک شاعر سست‌عنصر تسلیم‌طلب!

ولـی نـه. فاروق که چند سـال محدودیسـت ننـگ بریـدن آخرین رشـته‌هایش را از جنبـش انقلابـی پذیرفتـه، نبایـد، نمی‌توانـد و نمی‌خواهـد ولو بـا نیت فـوق، مرتد پیشکسـوت‌تر از خـود را بـا طـرح یکچنان سـوالاتی احتمـالا دچار مخمصه سـازد.

آری، باآنکه برای ناآشـنایان به آقای ف.ف. چندان باورنکردنی نیست ولی واقعیت تلـخ و نفرت‌انگیـز در برابـر ماسـت: خلقی غریق خونش هسـت اما مرغابـی‌ای بنام فـاروق را ایـن خونابـه‌ی گـرم تا بند پا اسـت که اینسـو و آنسـو به نـاز می‌خرامد و مسـئله‌ی اصلـی ملـت و میهنـی را که زیر سـلطه‌ی سـتوران جهـادی امپریالیزم جان می‌کنـد فقط در شـعر و شـاعری سـال‌های اخیـر می‌بیند:

«اسـتاد... شـما نظر تانرا درباره شـعر بگویید. اصلا شـعر چه قسـم یک چیز اسـت و بازتاب آن در شـعر معاصر و شـعر نو یا شـعر امروز... افغانسـتان چگونه شـروع شده و بحث روی پانزده شـانزده سـال اخیر.»!!

و آنـگاه در «سـطح بـالا یگانـه شـاعر کشـور» کـه میـدان‌داری محفـل بـه میزبانـی فرزانـه جـان و فـاروق جـان را بـه عهـده می‌گیـرد، شـمع می‌شـود و میزبانـان و «جمعـی از علاقمنـدان شـعر و ادبیـات» پروانـه، وضعیـت چنـان اسـت که صحبت «افتخـار ادبیـات و فرهنـگ کشـور» همه را در خلسـه فرو بـرده طوریکه هیچکس بـه هیـچ اکـت جهادی، به هیچ طفره‌روی از اشـاره به جنبه سیاسـی مسـایل و به هیچ خنثی‌گویـی رندانـه‌ی نکبت‌انگیـز سـخنران توجهـی نمی‌کنـد.

در مجلـس بی‌عـار و شـرف مرتـدان کـه خـود را متولیـان بلامنـازع شـعر و ادب افغانسـتان شغالی‌شـده می‌پندارند، از هرچه سـخن مـی‌رود به غیـر از کودتای هفت ثـور، اشـغال کشـور، ادامـه‌ی حکومت پوشـالی و بالاخره سـیاهروز ۸ ثـور و تاثیر همـه اینهـا بـر شـعر و شـاعری. طبعـا اگر غیر ازیـن بود حاضـران در محفـل را چند نمک‌خوار سـفله‌ی پوشـالیان تشـکیل نمـی‌داد، بر هرچـه انجمن و منجملـه «انجمن

نویسندگان» دوران حکومت های پوشالی بود، منحیث نهاد های زرد و میهنفروش مهر باطله می‌خورد و گردانندگان و اعضای آنها هم بمثابه نوکران بیمقداری که قریحه و کرامت شان را سودا کرده اند، ارزیابی می‌شدند.

همچنین درین عالم بی‌عار و شرف از هرکی سخن می‌رود حتی از شاعرانی جلاد نظیر سلیمان لایق، اسداله حبیب، بارق شفیعی و امثالهم به غیر از شاعران و هنرمندان شهید ما زیرا که اگر نام رستاخیزها و حیدر لهیب‌ها و داوود سرمدها و... به میان می‌آمد تنها دلیل زنده و آسوده ماندن واصف‌ها، رویین‌ها، لطیف ناظمی‌ها و... که همانا سازش با روسها، پرچمی‌ها و خلقی‌ها بود، مطرح می‌شد. نام و خاطره آن روشنفکران انقلابی که مرگ را پذیرفتند اما در مقابل اشغالگران روسی و پادوان شان سرفرود نیاوردند، توابانی مانند واصف‌ها، رویین‌ها و مضطرب ها را غرق در خجلت و وحشت بی‌پایان خواهد ساخت. خون آنان همانطوری که راه اساسی انقلاب را در کشور ما ترسیم کرده، بر فراز سمت شعر و شاعری نیز مشعلی را برافروخته که نشان می‌دهد شعر در کشور ما فقط و فقط به اعتبار درونمایه‌ی هنرمندانه‌ی توده‌ای ضد امپریالیستی، ضد خاینان پرچمی و خلقی و ضد دژخیمان بنیادگرا می‌تواند ارزنده و الهام‌بخش مبارزان به حساب رود و باز بر پایه‌ی همین ملاک است که شاعر یا در صف مردم قرار می‌گیرد یا در صف دشمنان مردم این مشعل را دست پست هیچ تسلیم‌طلبی با هیچ مسلمان‌نمایی و هیچ تقلید میمون‌وار از نشریات ادبی ارتجاعی ایرانی قادر نیست برداشته و چیز دیگری را جایگزینش نماید. ولو این دست، از آن «یگانه شاعر در سطح بالا» و چوکره‌های «فرهیخته»اش باشد. این دست را به یقین دست توانای هنرمندان راهرو آن شهیدان خواهد شکست.

بررسی تاریخچه شعر و شاعری «استاد» پشت کرده را حتی اگر از دیدی صرفا

به اصطلاح ادبی و بدون توجه به سیاست ارتجاعی که همچون خط سیاهی از اول تا آخرش خودنمایی می کند، هم در نظر بگیریم آن را بشدت ساختگی، سطحی و مبتذل می‌یابیم این اثباتگر آن حقیقت درخشان است که شاعر یا نویسنده‌ای ولو از اعجوبه‌های عصرش هم بشمار رود مادامیکه از اندیشه‌های مترقی برید، به پذیرش اشغالگران و مشتی میهنفروش تن سپرد، از واقعیاتی که ژرفای روان خلق ما را میسوزد چشم برگرداند و خلاصه مادامیکه آثارش دیگر آیینه زندگی و پیکار اکثریت محروم نبوده بلکه به خواست‌ها و هوس‌های جوانی و یا پیری خودش تنزل یافت، سرو شخصیت و نیروی آفرینندگی او شادابیش را باخته، از ریشه کرم خورده و سرانجام با شتابی شگفت به زمین می‌خورد. در مصاحبه، این پوسیدگی و احتضار شاعر خودفروخته بخوبی هویداست. اشاره به همه تاریخ‌بافی‌های ذهن پریشان وی نه میارزد و نه صحیح است. تنها به عنوان کردن آنها اکتفا می‌ورزیم:

واصف باختری از هر مرتجع جهادی و غیرجهادی، از هر میهنفروش و خادی ای که اسم می‌برد گویی می‌خواهد سینه‌اش را چاک داده و ملتمسانه قسم بخورد که به همه‌ی آنان از صمیم دل احترام و محبت دارد و خود را خاک پای آنان هم نمی‌داند:

خلیل‌اله خلیلی را بخاطر صرفا شعرک بی‌ارزش «ستاره روشن و مهتاب در پرتو فشانی / شب و عشق و جوانی / بچینم گل برایت و... »، اولین گام نهاده در «اقالیم نیما» معرفی می کند. اما از شخصیت و دیدگاه سیاسی ارتجاعی آقای خلیلی (که در اواخر عمر از همدستی با باند جنایتکار ربانی هم ابا نکرد) کلمه‌ای برزبان نمی‌راند و حتی یکی از شرم‌آورترین بازتاب‌های موضع ارتجاعی خلیلی

را کـه خـود نقـل می کنـد[۳] به هیـچ گرفته و آنـرا صرفا ناشـی از عدم آگاهـی او از «شـهریار و تفکـر و احوالـش» وانمـود می‌سـازد. او تقـلا می کنـد بـرای شـاعری دربـاری، بروکـرات و جمعیتی، تاجی الماس نشـان از «توجـه» وی صرفا به «نیما و راه و رسـم نیمـا» برسـرش نهـاده و بـه مردم مـا تقدیم کنـد. تا مگر ازیـاد ببریم که دسـت آن خلیلـی شـاعر در سـتمگری‌ای خونین بر خلـق بینوای ما در گذشـته و در امارتـگاه برهان‌الدیـن ربانی رنگین اسـت؟

و از این کثیفتر، برخورد به جهادی‌ای اسـت موسـم به یوسـف آیینه رییس صاحب کنونی «اتحادیه ژورنالیسـت‌ها»! مرتد ما شـعری بسـیار بی‌ارزشـتر از «شب و عشق و جوانـی»[۴]، یعنـی شـعر «پیـش آتش، یار مهـوش تارمیـزد» از آیینـه را نقل کرده و آنـرا بی‌شـرمانه «مثـل انفجـار یـک بـم بسـیار سـهمگین»! میخوانـد. اینجـا دیگر بیشـعوری «محقـق بـزرگ و یگانه» در کار نیسـت، گپ جای دیگر اسـت. واصف باختـری از طریق «بم بسـیار سـهمگین» سـاختن یوسـف آیینـه در واقع خواسـته به ایـن وسـیله بـه درگاه امـارت برهان‌الدیـن ربانی، سرسـاییده و اظهار نمایـد که بهتر و خالصانه‌تـر از آنچـه برای پوشـالیان پرچمی‌هـا و خلقی‌ها بود، حاضر اسـت برای دولـت اسـلامی برهان‌الدین ربانی جانفشـانی کند. ولی او نمیداند کـه از همان دمی که در برابر اسـتبداد داوودی خط بینی کشـید و بعد طوق دلالی روسـها و سگ‌های شـان را بـه گـردن انداخت، ملا خورک شـده و اخـوان هم بهایی فوق‌العـاده برایش قایل نبوده و او و امثالش را صرفا منحیث سـرخی و سـفیده بر رخسـارش اسـتعمال می کنـد تـا طوری وانمود سـازد که گویا ضد روشـنفکر نیسـت!

۳- شـهریار شـعری در سـتایش جنـگ اسـتالینگراد سـروده بـود و خلیلـی او را محکـوم دانسـته بود که چـرا به یک مشـت ملحـد کـه در برابـر یـک مشـت کافـر جنـگ کردند چنیـن ظفرنامه می‌نویسـد.

۴- سطرهایی از اشعار درینجا و صفحات دیگر همه به نقل از مصاحبه است.

اظهـار امتنـان هـای قویـا ادبـی «فخـر فرهنـگ کشـور» از میزبانـان (خانـم و آقای ف.ف.) یکـی از جالب‌تریـن بخش‌هـای مصاحبه اسـت. ولـی اوج این بده و بسـتان زمانـی اسـت کـه سـخنران، لالای میزبان یعنـی محمود فارانـی این «نظریـه پرداز» ظاهـرا متقاعـد اخـوان را شـاعری می‌تراشـد کـه یک دهه‌ی تمـام از سـال ۱۳۴۰ تا ۱۳۵۰ همـه شـاعران دیگـر را تحت تاثیر داشـت و درین مدت فرمانـروای بلامنازع قلمرو شـعر بود![5]

لااقـل در سـه سـال آخـر و دو سـال بعد از دهه‌ی مذکور، شـعر شـعله‌ای بـود که در کشـور سـیطره داشـت و محمود فارانی بـرای هیچکدام از شـاعران انقلابـی آن ایام بشـمول واصـف منحیـث شـاعری درجه دوم هـم مطرح نبـود. هیچکدام از شـاعران انقلابـی آن ایـام بـه شـخصیت محمـود فارانـی بهایی قایـل نبودند چه رسـد به آنکه تحـت تاثیـر «شـعر» این رییـس صاحب انیس و متهم بـه دزدی و تجـاوز به یک زن مظلوم هندو باشـند.

ایـن بیانـات «شـاعر بـزرگ کشـور»، اگر از سـر نـان قـرض دادن‌هـا و تعارف‌های شـنیع نباشـد، پـس «حتمـاً حتمـاً» و«جـداً جـداً»[6] جـز خوش‌طبعـی یعنـی همـان «قتقتـک» دادن بـه شـیوه آقـای ف.ف. چیـز دیگـری شـمرده نشـده و محـض عناصـری آنـرا جـدی خواهند گرفـت که در قلب سـرزمینی آلوده و قبرستان‌شـده بدسـت دژخیمـان بنیادگـرا، در برابر شـاعری بی‌ایمـان زانو می‌زنند تا او برای شـان از شـعر خیانت و تسـلیم، از شـعر ضد انقلابی مطلقا غیرسیاسـی و تطور و تکاملش

۵- معلـوم نیسـت «نقـاد برجسـته» چطور نام داوود فارانی سـتاره‌ی مشعشـع دیگـر از همین تبـار را فراموش می‌کند کـه آقـای ف.ف شـماره اول «نوبهـار»ش را بـا تیر کردن از زیـر «رنگین کمان» او برکتی سـاخت.

۶- تکیه کلام واصف در مصاحبه.

در پانـزده سـال اخیـر سـخن گفته و آنـان را در ورای دنیـای واقعـی، در عوالمی پر از نشـاط و فرحتـی شـورآفرین و بـا لبخند مقابل قصابـان بنیادگرا، مسـتی داده و از خـود بیخود سـازد.

حاجـت بـه گفتـن نیسـت کـه «فخـر فرهنـگ و ادبیـات کشـور» رفقـا و امـرای جاسوسـش سـلیمان لایـق، بـارق شـفیعی، اسـداله حبیـب و... را از یـاد نمی‌بـرد.

و شـعر هـای «ای زهـره ای سـتاره زیبـای آسـمان» و «خوشـا بـه سـاغر آغـوش تو شـراب شـدن» آنان را با وفاداری یک نوکر نمک حلال، «حادثه»، «سـخت مورد احتـرام» و «فرامـوش ناشـدنی» نـام نهـاده و حتـی بـه خوانـدن شـعر اولی توسـط آوازخوانانـی هـم اشـاره میکند تا بیشـتر اهمیـت «حادثـه» را بنمایاند!

تـا اینجـا با در نظر داشـت ماهیت مرتـد ما زیاد تعجب نـدارد. بهرحال او با اسـتفاده از نخسـتین فرصـت پـس از تـار و مـار شـدن سـقوط رژیـم «سـابقه»[۷] کـه خـود را یکبـاره بی‌پـدر و بی‌مـادر یافتـه، خواسـته نسـبت بـه یـاران پرچمی و خلقـی که او را مهربانانـه «رفیـق واصـف»، «اسـتاد واصـف»، «شـاعر شناخته‌شـده » و... صـدا می‌زدنـد، سـپاس و ادای دیـن مختصـری بعمل آورده باشـد.

امـا «اسـتاد» ماده‌رنـد آنـگاه موجـب حـد اعـلای نفـرت و بهت انسـان میشـود که ضمن اشـاره به سـلیمان لایق و بارق شـفیعی بمثابه دو «علمدار تجدد در یک مرحله خـاص از تاریـخ جامعه» و «شـاعر های بسـیار عمـده»، میگوید: «شـما می‌دانید که همـراه هیچکـدام ازینها (بارق و لایق) من هیچگونه تعلق سیاسـی ندارم و نداشـته‌ام و برعکـس تعارض سیاسـی بسـیار بوده و تعارض فکری بسـیار زیـاد بوده»!!

۷- «اسـتاد گرامـی» هـر کـدام از رژیم‌هـای تره‌کـی تـا نجیـب را مودبانـه «رژیم سـابقه» می‌نامد یعنی فقـط و فقط «سـابقه» و نـه هرگـز وطنفروش، پلیسـی، آدمکش و فاسـد که مـردم ما و جهانیـان می‌گویند!

اینجاست که میبینیم چگونه دروغگویی و وقاحتی روسپی‌وار سرانجام بر مرتدی قیافه‌گیر و محیل چیره شده و شکسته شدن چندین باره‌ی وجدانش را عیان می‌سازد.

کدام «تعارض سیاسی و فکری بسیار زیاد»؟ سزای «تعارض سیاسی و فکری» حتی بسیار کم با سوسیال امپریالیزم و رژیم وابسته به آن اغلب اسارت پلچرخی بود و شکنجه و مرگ در پولیگون‌ها. ده‌ها شاعر و هنرمند انقلابی و آزادیخواه بهای آن «تعارض» را با قبول ریخته‌شدن خون شریف شان پرداختند.

اما «تعارض سیاسی بسیار زیاد و تعارض فکری بسیار زیاد» تو آقای واصف برایت چه بدنبال داشت؟ آیا سفرهای خارج و سخنرانی برای روسها و مزدوران؛ گردانندگی انجمن نویسندگان؛ تقرب و هم پیک بودن با رفقای عالیرتبه «رژیم سابقه»؛ مشاوریت ادبی پوشالیان؛ چاپ شعر و کتاب؛ تدریس در کورس‌های ادبی؛ راه انداختن مجالس طرب‌انگیز شعرخوانی و بحث های ادبی و خلاصه خندیدن و گریستن[۸] با مخدومان میهنفروش و... همه به معنی داشتن «تعارض بسیار زیاد» با روسها و دست‌نشاندگان شان بود؟؟

آقای واصف باختری، مردم ما می‌دانند و حتی فاروق فارانی این لئیم‌ترین مریدت نیز می‌داند که اگر تو صرف‌نظر از پابندی به اعتقادات قبلی، صرفا و صرفا دارای یک جو غیرت می‌بودی و تمکین تمام و کمال در برابر بی‌حیثیت‌ترین میهنفروشان دنیا را امر غیرقابل تحمل و خردکننده‌ی شخصیت می‌دانستی و «تعارض»ت کوچکترین انعکاسی می‌داشت کافی بود که از جرگه ادبا و غیرادبای سگان مسکو رخصت شوی. و اگر «تعارض سیاسی بسیار زیاد

۸- استاد واصف شعری دارد با نام «آنروز من هم گریستم» که گویا شکوائیه‌ایست از حفیظ‌اله امین.

و تعارض فکری بسیار زیاد» می‌بود در آنصورت اگر کشته نمی‌شدی لااقل به اندازه فاروق -که امروز به روی همه جهات پاک زندگیش چتلی می‌پاشد - در کشتارگاه پلچرخی بسر می‌کردی و اگر پایدار میماندی از ورای کابوس موحش آن هیچ خاین پرچمی و خلقی شاعر و غیرشاعر را تا آخر عمرت، بمثابه «علمدار تجدد» و «شاعرهای بسیار عمده» قابل بحث نمی‌دیدی. آیا زندگی لایق‌ها و بارق ها و حبیب‌ها با «شعر» شان مشخص می‌شود یا با سیاست شان که آنان را در راس هرم خیانت به افغانستان و ملتش قرار داد؟ آیا «شعر» خاینان مذکور- هر چند بفرض زبده و متعالی - می‌تواند چهره آنان را پوشانیده و کاملا جدا از شخصیت سیاسی آنان ارزیابی گردد؟ آیا «شعر» آنان برای سیاست شان بود یا برعکس؟

«استاد» واصف خواهد گفت، چون «تعارض» داشتم به عضویت حزب پرچم و خلق نه درآمدم! نه. با این «استدلال» هم نمی‌شود از مرداب تسلیم تبری جست. این دشمن بود که تو و امثالت را به حزب نپذیرفت نه برعکس دشمن از نوکران مختلف غیرحزبی یکی را سالار فلان قوم، دیگری را سرکرده فلان مذهب، این یکی را نماینده فلان تشکیلات «مستقل » آن یکی را روزنامه‌نگار و نویسنده‌ی «مستقل» و بالاخره ایمان باخته‌ای را هم مثلا «از مهمترین چهره‌های شعر و ادب امروز» لقب داده بر سرچوب تبلیغاتش بلند می‌کرد تا منجمله سایر اهداف، برای «فراگیر» بودن «پایگاه»ش سند آورد. حزبی بودن و نبودن هیچ مسئله‌ای را حل نمی‌کند. مهم اینست که شما آقای واصف با شرکایی مثل لطیف ناظمی‌ها، روئین‌ها، سیاهسنگ‌ها و پرتو نادری‌ها و... چاکر، بلندگو و آرایشگر ادبی و هنری اشغالگران و رژیم‌های دست‌نشانده‌ی آنان بودید ازینها گذشته کی می‌داند که شما و شرکا همه کارت حزب «پیشتاز» را نیز در جیب داشتید؟

بنظر می‌رسد که حتی عنوان کردن نکات قابل بحث این مصاحبه‌ی نیز گپ را به درازا می‌کشد. پس ما (از قصه‌ی علاقه‌ی غیر نورمال «شاعر بزرگ» به سن و سال افراد، «مستغرق شدن در سیاست و ادای دین در برابر بت سرخ»؛ جهادی‌نمایی‌هایش با قسم خوردن‌های غلیظ به الله و تعالی و انبیای کرام؛ حرفی از گل نازکتر نزدن بروی شاعر و نازکدلی آقای رویین؛ نقد نویسی در افغانستان و جریان یک کارد کشی، عقیده بکر و تکاندهنده‌ی ضیا رفعت نام که «باید شعر فارسی تحول کند» و کار هر کول مانند «سخت در جستجو بودن وی در فضای غزل‌هایش»؛ «جمع و جور کردن» و سایر نصایح به یک «پزشک»[۹] موسوم به صبور سیاهسنگ، «بینش‌های بسیار عجیب و بسیار اعجاب‌آور و بسیار قابل تحسین» عظیم هراتی نام؛ وقس علیهذا) میگذریم. لیکن بخاطر داشته باشیم که «استاد» در جایی از سخنرانی گاه بسیار بی‌ربطش می‌فرماید:

«من در مورد خود هیچ چیزی برای گفتن ندارم... من هیچگونه تعارف نمی‌کنم. به چه سوگند یاد کنم که شما باور کنید که من جداً جداً خود را نیازمند این احساس می‌دانم که انتقاد شوم»!

ولی «شاعر بلندپایه» این حرف سوگند کاذب را در مکانی بر دهان می‌آورد که مطمئن است در آنجا در محضرش هیچ مرد و زن شرافتمندی وجود ندارد که از گلویش گرفته و بگوید: «چرا آقا واصف باختری، شما اتفاقا باید حرف‌های زیادی برای گفتن داشته باشید، ۱۵ سال همراهی و همکاری با روس‌ها و خاینان پرچمی و خلقی را که مردم بر شما نمی‌بخشند با چه شعبده بازی لفظی و «ادبی» توجیه خواهید کرد؟ بهر حال داغ سیاه پانزده ساله بر پیشانی شما کافی

۹- «استاد» واصف همانند همتایش لطیف پدرام مشهور، آنچنان واله و مرده‌ی بکار گرفتن کلمات ایرانی است که بجای طبیب یا داکتر خود ما، بر زبان توانای شان فقط «پزشک» می‌تواند جاری شود.

است؛ کم از کم حالا اگر از هیچ چیز دیگر حیا نمی کنید از خون شهیدان کابل حیا کنید؛ از تجاوز خوکان بنیادگرا بر مادران هفتاد ساله بشرمید؛ زمان، زمان افاده‌فروشی در باب تاریخ شعر و ارزیابی شعرهای لایق و اسداله حبیب و خاینان دیگر نیست؛ اگر چیزی گفته نمیتوانید که بسان خنجری مستقیما بر حنجره‌ی گلبدین و ربانی و شرکا بنشیند، لااقل نظاره‌گر بوده و سکوت کنید؛ درحالیکه خانه همسایه تان با راکت به هوا می‌پرد و جانوران وحشی به ناموس زن و دختر و پسر نوجوانش دست می‌برند، براه انداختن یا شرکت در یکچنین بزم‌ها نامی جز رذالت و خیانت ندارد. آخ ای «استاد برجسته و یگانه» ننگت باد!

ولی آیا درست است که با انگشت گذاشتن روی مصاحبه سایر مطالب مجله «راه» مشخصا نویسندگان آنها را افشا کرد؟

خیر این درست نیست. با توجه به اینکه فاروق فارانی آنهمه القاب را در پشت نام مرشدش می‌بندد[۱۰] و خود مرشد با استفاده از کانال خداداد فاروق فارانی می‌خواهد با مشتی از جراثیم خطرناک ارتجاعیش بر بالین خلق در خون تپیده و تن پاره پاره و سوخته‌ی شعر و هنر این خلق حضور یابد، اگر حق داشتیم به آن مصاحبه بپردازیم، در مورد اما داکتر رنگین دادفرسپنتا ها که در دوران قوله کشی‌هایش برضد سازمان رهایی، هواداران سازمان او را به درستی «احسان طبری خلموک وطنی» نامیده بودند، مجاز نیستیم و مجال آنهم نیست که خود را مصروف سازیم. اصلا باید کسی را افشا و از گوش و بینی آویزان کرد که چرا پس از «نوبهار» بازهم نه اینکه شرم نکرده بلکه آستین‌ها را بر زده تا مرده‌هایی بی‌آبرو نظیر واصف باختری‌ها را با یاران پرچمیش شستشو داده و به

۱۰- آیا اعطای القاب مذکور از سوی یک مرتد درجه دو به مرتدی درجه یک و باد کردن کلمه «استاد» برسر یکدیگر، مراسم دستاربندی یا رتبه جنرالی و سترجنرالی دادن خاینان جهادی را تداعی نمی کند؟

اعـاده حیثیـت از رنگین‌هـا و دیگر کرمـداران ضد سـازمان رهایی برخیـزد آنهم به شـیوه‌ی مجلس‌آرایی شـعری بـا نواله‌خوران ملـوث و خپک وطنفروشـان پرچمی.

مکـث روی نشـریه‌ای لبریـز از نمک‌پاشـی بـر جراحـات مردمـی در دوزخ اخوان، مشـکل و ملال‌آور اسـت بخصوص که با هنرپیشـه بازاری بالهوسـی مواجه هسـتیم کـه ابتذالـش مـرز نمی‌شناسـد؛ خـود را «عزیـز میهـن»، «خروشـنده‌ی شورشـگر کوهسـتان سـوخته‌ی میهن»، «دانشـمند» و... گفته و واصف نامه‌اش را «برگ سبز درویشـی» تقدیم شـده بـه «جامعـه افغانی» می‌نامـد و...

ولـی بنابـر دلایلـی کـه اول آوردیم لازم اسـت مچ آقای ف.ف و دیگر یلتسـین‌های «فرهنگـی» وطنـی را با تولیـدات نیمه پورنوگرافیک آنـان باز کرد.

گویـی پوقانـه‌ی «راه» از همـان بـه اصطـلاح سـرمقاله‌اش بـرای ترکیدن پف شـده اسـت. سـرمقاله اینطور ارشـاد می‌کند جمله اول: «بیراهه رفتن، درد اساسـی جامعه ما شـده است»!

فقـط چشـم امپریالیسـت‌ها و عمال مذهبی و غیرمذهبی و روشـنفکر آنـان جامعه‌ای را اینچنین می‌بینند. هر جامعه بشـمول افغانسـتان در مقطع معینی از تکامل تاریخیش توسـط طبقـه یـا طبقـات معینی در مسـیر مشـخصی قـرار می‌گیرد که ممکن اسـت «بیراهه» باشـد یا شـاهراه. مهم اینسـت که کـدام نیرو نماینده کـدام طبقات قدرت را در دسـت دارد. راه بـرای آنانیکـه قـدرت را گرفتـه انـد هرگـز «بیراهـه» نبـوده و هیـچ دردی هـم ازیـن ناحیـه احسـاس نمی‌کننـد. در کشـورما از دیـد نیروهـای سیاسـی مترقـی، بانـد هـای اخـوان در «بیراهه»ی پـر خیانتـی روان اند کـه دردش را تنهـا رنجبـران میهـن ما می‌کشـند نـه همـه‌ی «جامعه»، نـه بنیادگرایان و نه سـایر مرتجعـان و وابسـتگان بـه امپریالیـزم. درد خلـق ما با «درد» دشـمنانش و بـا «درد» روشـنفکران سـرکاری و سازشـکار یکـی نیسـت. «درد» ملـت مـا با برچیده شـدن

طومـار بنیادگرایـان و صاحبـان آنـان آرام می گیـرد و «درد» بنیادگرایـان با تحکیم و تـداوم هرچـه بیشـتر پایه‌های خونیـن قـدرت شـان تنهـا شـاعری کـه زور هردم خیالی و ارتداد بر مشـاعرش چنگ انداخته باشـد هردو «درد» را یکی کرده «درد جامعـه» می‌نامد. بـرای او «درد »خودش و ببرک کارمل، گلبدین، دوسـتم، ربانی، مجـددی، مولوی‌نبـی، ظاهرشـاه، واصـف، مضطرب، ناظمـی و .. بـا درد ۹۰٪ مردم محـروم مـا هیـچ فرقی نـدارد و همه عبارتسـت از «درد جامعه» که بایـد برای علاج آن شـعر سکسـی و غیر سیاسـی سرود!

جملـه دوم: «بعـد از هفـت ثـور پنجـا و هفـت و اسـتحاله آن به هشـت ثـور هفتاد و یـک، جامعـه ما راه خود را گم کرده اسـت در میدان سیاسـت، فرهنـگ و زندگی، کشـور به سـوی سرنوشـت نامعلومی می‌تـازد.»!

بنظـر می‌رسـد «فرهیخته» بهشـت گمشـده‌اش را در دوران پیش از کودتـای ۷ ثور می‌جویـد یعنـی در عهد اسـتبداد مخوف هاشـم خانـی و داوودخانی، یعنـی دورانی کـه «جامعـه مـا ره خود را گـم» نه کرده بـود و در میدان‌های «سیاسـت فرهنگ و زندگی» یکراسـت به «سـوی سرنوشـت معلوم» ولابد پرخیر و برکت و شکوفایی می تاخت!

شـاعر بیچاره‌ی براسـتی «شـوریده حال» و شـوریده فکر که بخواهد برای پرمسـما و پرمعنـی نشـان دادن نـام مجلـه، کلمـه مظلـوم «راه» را در یک پراگـراف بیش از هشـت بار اینسـو و آنسـو بکشـد، طبیعتا دچار چتی گویی می‌شـود.

«گـم کردن راه»، «راه جامعه»، «سرنوشـت نامعلـوم» این عام‌گویی‌های بورژوایی و جهـادی یعنـی چـه و چـه چیـزی را حـل می کنـد؟ واقعیـت اینسـت کـه چنانچـه گفتیـم هیچکـس راهـش را گم نکـرده. اخـوان به راهـش مـی‌رود، حواریون محمد ظاهرشـاه بـه راه شـان خـوب واردنـد و انقلابیـون هم آگاهند کـه چه راهـی را باید

طـی کننـد ولی تنها مشـتی روشـنفکر جبون فـراری کـه تکامل جهان و بشـریت را در گـرو چگونگـی تکامل شـعر می‌بینند، شـاید کمـی راه گم کرده باشـند چرا که پـس از پشـت کـردن بـه راه انقلابـی هنـوز نتوانسـته انـد تصمیـم بگیرند به آسـتان کـی بوسـه زننـد، بـه آسـتان اخـوان، ارتجـاع مذهبـی غیراخوانـی یا دیگـر محافل وابسـته بـه قدرت‌هـای امپریالیسـتی. اگـر از یکسـو روشـنفکران انقلابی به اشـکال و سـطوح گوناگـون بـه کار بیـن توده‌ها مشـغول انـد تا بـرای شـدیدترین نبردهای طبقاتـی بـا بنیادگرایـان نیـرو جمعـاوری کننـد، از سـویی هم روشـنفکران بـا «دل نازکتـر از گل»[۱۱] روشـنفکرانی کـه شـعر برای شـان نه بمثابـه تیغ جوهـردار پیکار آشـتی‌ناپذیر بـا دشـمن کـه بمثابـه مخـدر و چـرس و هرویین مطرح اسـت، «شـعر پارتی»هـای آنچنانـی با شـرکت شـاعران خودفروختـه و دیگر قلمزنـان مطبوعات پوشـالی برپـا می‌دارنـد تـا نیروی عظیمـی! گـرد آورده و... و در محراب «سـپید و مرمرین عشـق»های شـان ذبح نمایند و درعینحال به باندهای اخوانی چشـمک زنند کـه از دام و دانـه‌ی جهـادی آنهـا زیاد روگردان نیسـتند.

لـذا هـردو گـروه از روشـنفکران راه شـان را نیـک بلدنـد زیـرا منافـع و تمایـلات طبقاتـی نگذاشـته و نمی‌گذارنـد هیـچ فرد یـا گروهی راهـش را گم کنـد. ولی لُب مطلـب اینسـت کـه به کـدام راه باید رفـت، راه رهایـی توده‌ها یا راه خنجـر زدن از پشـت به آنـان و تن سـپردن بـه امپریالیـزم و ارتجاع.

جمله سـوم: «فقط اینجا و آنجا کورسـوی از روشـنایی، راه‌هایی را نشـانی می کند و بعـد بازهـم تاریکی و بازهم بن بسـت.»

در این قسـمت درسـت فهمیده نمی‌شود منظور از «کورسـوی از روشنایی» چیست

۱۱– از کلمات واصف در مصاحبه.

فـرار فـاروق از کابـل بـه دهلـی و از آنجـا بـه آلمان عزیـز که همچون خورشـیدی جهانتـاب بایـد راه را «نشـانی» می‌کـرد ولی مثلیکه مشـکلاتی تکنیکـی کار را بهم زد؟ انتشـار «نوبهار» هم که علاوه بر سیاسـت، شعر سکسـی دارد، در مورد بکاربرد گل پخسـه‌ای بعـد از تجزیـه و ترکیب لابراتـواری آن رهنمودهای مفیـد می‌دهد و بـا قتقتک‌هـای مشـهورش نیاز حیاتـی خواننده را بـه «نمک زندگـی» بکلی مرفوع مـی‌دارد؟ یـا شـاید مقصـود اقدامات کمیسـون‌های آقـای مولوی حقانـی و آصف محسـنی و غیـره «قیادی»هـا باشـد که بـه نتیجه مطلوب یعنی «نشـانی کـردن» راه صلحـی دایمـی بین تنظیم‌هـا و رهبران ارجمند جهـادی نمی‌انجامد و شـاعر کم‌طالع را در برابـر «بازهـم تاریکـی» «و بازهم بن‌بسـت» قـرار می‌دهد؟

جملـه چهـارم: «اکنـون راهیابـی و راه‌بری است که چون سـتاره ره‌نمای گمشـده، دیـاری را به انتظار نشـانده اسـت»!

چقـدر بایـد تکـرار کـرد. باندهـای بنیادگـرا با تمـام توان بـر روی یکدیگـر پریده و مـردم بـی پنـاه مـا در تقاطـع آتـش خاینانه‌ی آنـان جانسـوزترین دردهای بشـری را متحمـل می‌شـوند. ازینـرو یگانـه راه نجـات همانا توفـان مسـلحانه‌ی انقلابی علیه ضـد انقـلاب مسلح بنیادگرایـی اسـت. و انقلابیـون کـه در حـال حاضـر نیـروی دشـمن بـر نیـروی شـان برتـری دارد راه سـخت و طولانـی‌ای را باید جهـت برپایی آن بپیماینـد. در شـرایط حاکمیـت اخـوان، لازمـه نیـل بـه ابتدایی‌تریـن ارزش‌های آزادی و دموکراسـی هـم گـذر از معبرهـای سـخت مبـارزه می‌باشـد کـه در مرکز آن سـازماندهی توده‌هـا قـرار دارد. راه دیگـر راه ملـل متحـد و ده‌هـا به‌اصطـلاح «کمسـیون صلاحی» اسـت کـه چون به برداشـتن علت فاجعه - وجـود بنیادگرایی - نمی‌پـردازد، هرگـز ضامـن کاهـش آلام مـردم و بربـادی وطـن نخواهـد بـود. اما «شـاعر توانـا» فـاروق «راه خـود را در عرصـه فرهنـگ و ادبیـات انتخـاب کـرده

است». او با آوردن شعر ها و تصاویر انصافا پرقدرت خانم «نو آغاز» فرزانه ف. فارانی، خالده لهیب نیازی، نادیه فضل سادات، غنچه فنا و نیز عکسی به معنی دقیق کلمه «شاعرانه‌ی» اسامی وحیدی شکراله شیون، می‌خواهد به «دیار به انتظار نشسته» بصورت «راهیاب» و «ستاره رهنمای گمشده»اش درآمده و ضربت‌های کاری به اخوان بزند!

جمله پنجم: «چه کسی ما را از این ظلمت به بیرون می‌برد؟ چه کسی بن بست‌ها را می‌شگافد و می گشاید، راه‌گشا کیست؟ پاسخ مطلقا اینست: هیچکس.»

«فرهیختگی» شاعر ما درینجا در شکل چنان خشوع و خضوع ملنگی‌واری تبارز می‌یابد که هر خواننده‌ای را تحت تاثیر قرار می‌دهد.

چرا «هیچکس»؟ اولاً شخص «فرهیخته» با «کانون پناهندگان افغانی» و «پیمان نجات افغانستان» و اینک «انجمن فرهنگی راه» باید گشایش سه‌گانه را انجام دهد. مگر ایجاد اینهمه تشکل مجهز با نشریه‌های رنگین و مصور، اگر برای «بن‌بست شگافی» نیست برای چیست؟ فرضا اگر او به یاری آن احسان طبری خلموک و درجنی از نسیم‌های تازه‌ی ذکور و اناث نتواند امر «گشایش»های مذکور را متحقق سازد، خدا واصف باختری قهرمان را نگیرد که کار تمام «منجیان از ظلمت» و «راهگشایان» و «بن‌بست شگافان» را یکروزه به پایان خواهد رسانید. اگر چنین چیزی متصور نمی‌بود، آیا فرهیخته‌ی نوداماد ما بیکار مانده بود که بدون احساس ذره‌ای شرم و ننگ و با خونسردی مافوق انسانی در میان شیون و خون و اجساد متلاشی شده کابلیان، با «شاعر بزرگ کشور» و حواریونش راجع به «ادبیات معاصر افغانستان و بخصوص در عرصه شعر» مصاحبه‌ای ویدیویی ترتیب دهد؟

جمله ششم: «اما این پاسخ اوج ناامیدی نیست. بلکه آغازیست برای اینکه امیدهای

خـود را به جای دیگری ببندیم...»

کامـلا درسـت. اصـلا بـا موجودیـت ادبایی مثـل فـاروق که در جـواب ماتمـداران کابـل شـعر «گفتنـی نیسـت» و «آشـنای زندگـی» و «حاصـل ترانـه» را عرضـه می‌کنـد چـه جایـی بـرای ناامیـدی ملـت باقـی می‌مانـد؟ بـاری از «شـاعر پرمایـه» باید پرسـید که مردمی که بعد از سـرخورده شـدن از تمام سـازمان‌ها، امید شـان را به آن سـه تشـکیلات شـما بسـته اند چـه کنند، قطـع امید کننـد؟ چرا؟ اگر دسـتور اسـت کـه قطـع کننـد پـس آن «نهضتی که بـا دینامیـزم جامعه مـا بپیونـدد و دنباله اسـم ایـن یـا آن شـخصیت نباشـد» کجاسـت و کی بخیـر ایجـاد می‌شـود؟ آیا قول اسـت کـه در نشـریه‌ی آن نهضـت نام و القـاب تـان را نخواهیـد آورد؟ اگر جواب «فرهیختـه» مثبـت باشـد، دروغ می‌گویـد زیـرا بلافاصلـه ایـن سـوال از او مطـرح می‌شـود کـه: بـه مجـرد ورود به آلمـان برمبنای چه ضـرورت مبارزاتی بـود که در تـب چـاپ نـام و نشـانت بـر سـر شـعرها و مقاله‌هایـت سـوختی و بالاخره تـا آن را در «نوبهـار» و «راه» و غیـره عملـی نسـاختی آرام نگرفتی؟ آیـا این کار به میمنت درخشـیدن آفتـاب دموکراسـی بر کشـور فلـک‌زده‌ی ما پـس از ثـور ۱۳۷۱ بود یا بخاطـر دسـتیابی بـه تکـت ادخـال در طویله‌هـای اخوانی و سـلطنتی و یـا جایی که برخـی نانجیب‌ترین جاسوسـان ضد سـازمان رهایی پناه گزیده انـد؟ از جانب دیگر آیـا می‌شـود «نهضتـی» در پیونـد «بـا دینامیـزم جامعـه» مـا توسـط تو و اسـتادت عـرض وجـود کند ولـی توده‌هـای میلیونـی روح دو «پرمایه، بزرگ و خروشـنده و...» را در آن ندیده و در پیوسـتن به آن سـر و دسـت نشـکنند؟

ایـن راز را بایـد از کلـه‌ات بیـرون نمی‌کـردی «فرهیختـه» جـان تـا روشـنفکران مبـارز بـه مجـرد ظهـور «نهضـت» مزبـور و احسـاس نقش تـو، واصـف، مضطرب نگارگر، اسـداله حبیب، لایق و... در آن، بر«نهضت» بمثابه مجمعی از تسـلیم‌طلبان

و خادی‌های ادیب تف نیندازند.

جمله هفتم: «امید خود چهره‌های گوناگون دارد. مهمترین آن اینست که نه صرف بدنبال امید یافتن، بل به دنبال امید آفریدن باشیم.»!

به عبارت ساده‌تر: دنیا به امید خورده شده است! حیف که مبارزان جهان به اقوال زرین و رهنمودهای ظفرنمون این «فرهیخته» افغانستانی دسترسی ندارند تا اسلوب جدید و بی‌نهایت سهل رسیدن به آرمان‌های شان را بیاموزند. دیگر موقع آن فرا رسیده که جای وجیزه داوودخانی «تصمیم شرط اول موفقیت است» را وجیزه فرهیخته فارانی بگیرد که امید «آفرینی شرط اول موفقیت است».

راستی هم در دنیای امروز پس از پایان جنگ سرد و پرتوافکنی «نظم نوین جهان»، کار و مبارزه برای تحقق یک امید معین چه مفهومی دارد؟ وقتی یک امید یا یک هدف برآورده نشد خسته نشویم، فوری پشت امید و هدف دیگری را - هرچه باشد - بگیریم. هکذا تا کی باید این و آن مثلا امپریالیزم و اخوان و غیره را بد گفت و به امید سرنگونی شان رزمید؟

نه. فقط خیلی که به زحمتش بیارزد اینست که شب آرام بخوابیم و صبح به خود و دیگران بگوییم که «صرفا به دنبال یک امید معین رفتن» کار عبثی است، بیایید زنده‌دلانه و سرخوش دورهم بنشینیم شعر بخوانیم، یکدیگر را تا می‌توانیم قتقتک بدهیم، دنیا و مافیها را فراموش کنیم تا بدینترتیب «امید آفرین» شویم. به زبان عام فهم خودفریبی پیشه کنیم و بعد خدا رحیم است! فلم‌های محبوب هندی از مثال‌های جاودانی طرز تفکر دورانساز هرقسم امید بافی و برآورده شدن آن بدون هیچ جنجالی و فقط بر اساس خوش‌نیتی و تصادف حتمی روزگار را عرضه می‌دارند که وسیله‌ی خوبی برای درک فلسفه «امید آفریدن» بشمار

می‌روند.

جمله هشتم: «در این درهم شکستگی، جنگ‌پرستی و ویرانی و ویرانگری آنچه بیشتر آماج حمله بوده است، فرهنگ و فرهنگیان بوده اند.»

این هم دروغی مسخره بیش نیست. ضرباتی را که بر «فرهنگ و فرهنگیان» ما وارد آمده علی الرغم سهمگینی آنها، با عذاب و برباد رفتگی توده‌ها نمیتوان مقایسه کرد. اگر آماج اصلی توحش اخوان را «فرهنگ و فرهنگیان» تشکیل می‌داد، حدود رنج ما هم بیکران نمی‌بود. روشنفکر گریزان از راه انقلابی تازمانیکه خود دردی نابودکننده را تجربه نکند، قلبش از پیکر دریده شده‌ی توده‌های «بی‌فرهنگ» نمی‌سوزد. مثلا اگر خانم فرزانه فارانی خود قصه‌ای میداشت از هجوم خوکان جهادی بر سرش، آیا بازهم آقای فاروق فارانی بصورت فوق نتیجه گیری می‌کرد؟ درینمورد حقارت و کوچکی «فرهیخته»‌ی پرمدعا و همفکرانش حتی در مقابل آوازخوانی بنام «پرستو» نمایان است. خبرنگار بی‌بی‌سی که از او پرسید راجع به پخش نشدن آوازش از رادیو و تلویزیون چه فکر می‌کند؟ «پرستو» گریان پاسخ داد: اکنون در آن کشور و برای مردمی که به من شهرت داده بودند چیزی نمانده که پخش شدن و پخش نشدن صدای من قیمتی داشته باشد.

آقای با «رسالت»، تاراج فرهنگ و بیکار ماندن عده‌ای از «فرهنگیان» در برابر قطعه قطعه شدن و مورد تجاوز قرار گرفتن هزاران هموطن «غیرفرهنگی» ما در کابل و ولایات دیگر، در خانه یا بیرون، در کمپ‌های سرشاهی و حصارشاهی یا در مزار، چه اهمیتی دارد؟ براستی «فرهنگیانی» مثل واصف، سیاهسنگ، لطیف پدرام، مضطرب نگارگر و... که حتی نشریات «جهادی» از جمله هفته نامه «کابل» را هم جولانگه‌ی فرآورده‌های خود ساخته اند و «استاد واصف»

که افتخار تکیه زدن به چوکی معاونیت «انجمن نویسندگان» را هم کمایی کرده و «شعر پارتی»های شان هم با میزبانی آقا و خانم فارانی چوک است، دیگر چه غم مهمی خواهند داشت؟

جمله نهم: «مجله راه که به هیچ ایدئولوژی مشخص سیاسی - فلسفی و همچنین به هیچ گروه‌بندی سیاسی و... وابستگی ندارد، صفحات خود را... وسیله‌ای برای احیای فرهنگی نظام معنوی جامعه‌ما خواهد ساخت.»

خیلی خوب. به هیچ ایدئولوژی سیاسی و فلسفی که وابسته نیستی پس همان چیزی هستی که قبلاً گفتیم: موجودی خنثی با شعر خنثی و هر تولید دیگر ادبی و سیاسی خنثی. اما بلافاصله باید افزود که در شرایطی که پاسداران اخوانی امپریالیزم و ارتجاع بر مبنای ایدئولوژی شان سرزمین و مردم ما را شقه شقه می کنند، هر فعالیت خنثی در تحلیل نهایی خدمتی است به حاکمیت سیاه بنیادگرایان میهنفروش. و به این اعتبار می‌توان گفت که سر یا پای خنثی‌ترین («بیطرف»ترین) ظاهرا «بی‌ایدئولوژی»ترین افراد را با محصولات ادبی و هنری شان نه در ماورالطبیعه بلکه می‌توان به آسانی در بغل این و آن حزب ارتجاعی پیدا کرد. هر فرد و هر جمع سیاسی و فرهنگی چون در جامعه‌ای مرکب از طبقات مختلف مردم هستی می‌یابد، دارای ایدئولوژی سیاسی و فلسفی است هرچند خود را به زمین و زمان بزند که ندارد. و ممکن در مواردی خود واقعا نداند که با موضعگیری به نحوی از انحا به نفع این یا آن نیروی ارتجاعی پرچم یک ایدئولوژی مشخص ارتجاعی را بر دوش گرفته. «فرهیخته» و امثالش هرقدر هم این حرف‌ها را در پرتو ترانه‌ی جاری امپریالیزم «مرگ سوسیالیزم» و «نظم نوین جهانی»، «کهنه» و از «مود افتاده» و «غلط» بخوانند موفق نخواهند شد صبغه ایدئولوژیک و سیاسی کلام و کردار شان را بپوشانند.

همین اکت شاریده و بی‌افتخار «نداشتن ایدئولوژی مشخص» است که شاعر «توانا» را بدون آنکه توانسته باشد دم ایدئولوژی و سیاست ارتجاعیش را پنهان دارد در لجن فلاکت های ذیل انداخته است:

۱) فاروق در اولین نشریه‌ای تاریخچه طبله و رباب را جا می‌دهد.

آیا به وسیله این تاریخچه‌ها می‌توان به جنگ اخوان رفت؟ به مردم آگاهی بخشید؟ روحیه و سطح پناهندگان ما در خارج را بالا برد؟ آیا دشمن اخوانی و غیره با تمسک به این مسخره گیها روشنفکران را به تحقیر نمی گیرد؟

۲) در اولین نشریه، شعری از لالا داوودش را می‌آورد که به جای «دار سرخ و سبز» پروژه افروختن «طاق نصرت رنگین کمانها» و ادای نماز جماعت «صلح» را پیشنهاد می کند که باید منظور بازگشت به همان ایام تلایی گلودریدن‌هایش از ورای رادیو در وصف «نابغه شرق» و غیره مستی‌های «ذوجوانبش»[۱۲] در رادیو و مطبوعات کابل باشد. آیا با راه دادن عناصری به بدنامی داوود فارانی که جانش در همنشینی با پرچمی‌ها و خلقی‌ها برآمد در نشریه‌ای، می‌توان سهمی متین در تقویت جنبش دموکراسی‌خواهانه ضد امپریالیستی ادا کرد؟

۳) در اولین شماره و شماره‌های بعدی «نوبهار» لازم بود آنهمه «شعر»های نیمه پورنوگرافیک اثر زنان را با عکس‌های جلف‌تر از به‌اصطلاح شعرهای شان آورد؟ آیا این، به کثافت کشاندن و لکه‌دار کردن بی‌رحمانه‌ی ادعای مبارزه برضد اخوان در ساحه فرهنگی نیست، آقای «فرهیخته»، اگر آن زنان «نسیم‌های

۱۲- گفته می‌شود این کلمه «ذوجوانب» که در مقاله خاینانه‌ی «چه می توان کرد؟» (صدای افغانستان، شماره ۹ و ۱۰، سال ۱۳۶۲) برای کمالات روشنفکران بکار رفته اگر از طبری خلموک نباشد بدون تردید از داوود فارانی است.

تازه» و ناشی بودند، شما که نام خدا «توفان خروشنده» گفته می‌شدید، چرا آنان را رهنمایی نکردید که اگر نمی‌توانند شعر آزادیخواهانه و ضداخوان بگویند بهتر است دندان بر جگر گرفته و هیچ نگویند تا موجب رسوایی و سر افکندگی خود و دیگران نشوند؟ حتی شنیدیم پافشاری برای چاپ آن عکس‌های «جذاب» نه از «نسیم‌ها» بلکه از خود شما بود. اصلا چاپ آن عکس‌ها با سجل و سوانح صاحبان شان از کدام ضرورت تاریخی پیکارجویانه برمیخاست؟ ازین «ضرورت» که بعدها به بهانه «شناخته شده بودن» گذشته از کسب وصال پناهندگی آلمان، رفتن شان به افغانستان و مبارزه بر ضد اخوان، ناممکن یا فوق‌العاده دشوار گردیده و برای همیشه از مردم وطن بیگانه شوند، کاری که خود در حقت کردی؟ مگر پس از رهایی از زندان موجی از رفتن به اروپا را (که سخت مزه‌اش را چشیده بودی) بین روشنفکران معصوم راه نه‌انداخته و خود پیشتر از همه با سوءاستفاده از پول سازمان خلاف نظر سازمان ناگهان خود را به آلمان و در آغوش بیماران ضد سازمان رهایی نرساندی؟

۴) چه جای بحث از شعر و عکس «نسیم‌های تازه» است. این کار به‌عنوان یک اعمال سلیقه خصوصی از طریقی خصوصی اهمیتی نمی‌داشت. اما در اولین شماره «نوبهار» چرا «دریچه نور» باز می‌شود که دعایی است در «معبد عشق» زیر «پای سپید پیکر» معشوقی مکار تا «دل بشکسته»ی تو شاعر جواب داده شده و ذلیل را «دوباره بسازد»؟ آیا شاعر «بدون وابستگی ایدئولوژیک» تصور می‌کند با این «دریچه» بر فرق نیروهای آزادیکش کوبیده است؟ آیا اینگونه بنجل‌های خجالت‌آور را می‌توان «وسیله‌ای برای احیای فرهنگی نظام معنوی جامعه‌ما» جامعه‌ای گرفتار در چنگ عفریتی اخوان، محسوب کرد؟ آیا اینگونه شعرهای سخیف و زیرلحافی به ریشخند گرفتن خاینانه‌ی مردمی نیست که در ستمکده‌ی اخوان می‌سوزد؟

۵) در مجلـه «راه» بجـای آنکـه خواننـده با مثلا سـیمای ابراهیم تقصیر رسـتاقی‌ها، سـید متقی ضمنی‌ها، انیس آزادها، سـید ثابت بدخشـی‌ها و سـایر شـاعران جانباخته در پولیگون‌هـای پلچرخـی، آشـنا شـود، چشـمش بـه اولیـن مطلبـی کـه میافتد آن مصاحبه‌ی فجیع اسـت با واصف باختری کسـی که از اول تا به آخر با تجاوزکاران روسـی و سـگ‌های شـان سـاخت. این موضوع به تنهایی بر دیگر مرداری‌های مجله سـایه می‌افگنـد کـه می‌توان از روی آن کیفیت، سـمت و سیاسـت بقیـه مطالبش را حـدس زد و بنـاءً مـا هم به اسـتثنای ذکر نکته ششـم از برشـمردن ده‌هـا نکته‌ی قابل بحـث می گذریم.

۶) «فرهیختـه»ی نودامـاد در «راه» عـلاوه بـر چـاپ عکس‌هـای تـازه از برخـی نسـیم‌های کهنگـی، عکس و شـعری از عـروس «نوآغـازش» را آورده اسـت. چرا؟ آیـا سـاده بخاطـر آنکـه قضیـه معرفـی «نسـیم»ی تـازه بدسـت آمـده مطـرح بوده اسـت؟ خیـر بـرای به میـدان کشـیدن جدیدترین «نسـیم» اگر فرمـان تخطی‌ناپذیر تاریـخ هـم درکار می‌بـود، می‌شـد اندکـی وقـار داشـت و صبـر کـرد. و اگـر ایـن مقـدور نبـود بایـد نهیـب زد کـه: ای «دانشـمند» نامـرد، تـو در مسـلخ جسـم جـان مـردم، بـر مدفـن شـهیدان گمنـام، در افغانسـتان بـه تـاراج رفتـه و مثله‌شـده زیـر سـاطور مهره‌هـای بوگرفتـه‌ی سـی.آی.ای، آی.اس.آی و ایران ایسـتاده‌ای ولی دو «شـعر»ی را مـی‌آوری کـه عـروس بی‌طاقـت شـده‌ات در «هجران» تو سـاخته که هرچـه زودتـر بشـتابی تا با بوسـه‌هایت برلبـش جـان، در رگهایش خـون و بر بامش مـاه شـوی و البتـه بـا نوازش‌هایت نـازش بدهـی و...

گرچـه کراهت‌انگیـز اسـت امـا خوبسـت هـر دو قطعـه را نقـل کنیـم تـا تصـور نشـود کـه در سـنجش میـزان انحطـاط سیاسـی و ادبـی فـاروق فارانـی بـا اغـراق سـخن می گوییـم:

گفتنی نیست

دور از تـو سـحر شـگفتی نیسـت — فریـاد دلـم شـنیدنی نیسـت
حالیکـه مـرا بـود ز هجـران — احسـاس بکن کـه گفتنی نیسـت
بـا رشـته عشـق خـود تـو مـا را — بسـتی که دگر، گسـستنی نیسـت
خاموش و سـیه شـده، شب و روز — وصـل تـو مگـر رسـیدنی نیسـت
ایـن شـب کـه مـرا گرفتـه در بر — بـا صبـح بـه سـر رسـیدنی نیسـت
خورشـید تویـی بیـا بـه سـویم — بی تو شـب من گذشـتنی نیسـت

آشنای زندگی

آفتـاب روشـن بـر شـام مـن — مهتـاب روشـن بـر بـام مـن
بوسـه‌هایت بر لبم جان می‌شـوند — چون روان در جسم پنهان می‌شود
بـا تـو مـن، ای آشـنا زندگـی — همنفـس با تو به شـور و تشـنگی
تـا تـو رفتـی از بـرم تنهـا شـدم — بـاز ز هجـران تـو شـیدا شـدم
تـو بهـاری بـر مـن سـبزه دمـی — همچـو غنچـه بر لبـم خنـده دمی
از منـی، روح منـی جـان منـی — همچو خون در رگ و شریان منی
ایکـه آغوشـت مـرا چـون نوبهار — بـاز یابـم از تـو آرام و قـرار
مهربانی‌هـای خـود بـازم بـده — بـا نوازش‌هـای خـود نـازم بـده
شـور عشـقت بر دلـم شـد بیقرار — تشـنه دیـدار در تـاب و شـرار
آفتـاب نـورافشـانـم بسـاز — در شـب ظلمـت چراغانـم بسـاز

گنـاه از خانـم فرزانـه فارانـی و غیـره گوینـدگان اراجیفـی شـهوتناک از نـوع بـالا نیست .

یـک زن یـا مـرد جـوان بی‌شـعور، عقب مانده و چشـم گوش بسـته که هیـچ درکی از مسـایل جـاری سیاسـی وطـن نداشـته و در برابـر آنچـه بـر سـر مردمـش مـی‌رود همچـون سـنگ و کلـوخ می‌نگـرد اگـر میـل شـعر و شـاعری کنـد، عمومـا بـا بیان محرومیت‌هـا و عقده‌هـای سـرکوفته یـا جوشـش‌ها و خواسـت‌های ملتهبانـه‌ی جنسـی‌اش بـه «طبع‌آزمایـی» می‌پـردازد. لیکـن به محضی کـه به خانه بخت برود یـا اینکـه در متـن توفان‌های اجتماعـی جامعه قرار بگیرد، مضمون شـعرش - غیر از علـل دیگـر - متناسـب بـا ارتقای سـطح آگاهی و نزدیکیـش به جریان‌هـای مترقی، عمیقـا دسـتخوش تغییر می‌شـود. و آنـی که از فرهنـگ و نجابت کافـی برخوردار باشـد نوشـته‌های پیشـین خـود را همـواره مایـه رنـج و ناراحتـی خـود دانسـته و بـه هیـچ قیمتـی حاضر به انتشـار آنهـا نخواهد بود مخصوصا در شـرایطی که کشـور و مردمـش لگدمال منفورترین موجودات تاریخ باشـد. فـروغ فرخزاد اگر مجموعه‌ی «تولـد دیگـر» و اشـعار بعـد از آن را نمی‌داشـت همـراه بـا «دیـوار»، «اسـیر» و «عصیـان»ش بباد فراموشـی سـپرده می‌شـد.

گناه از «شورشـگر کوهسـتان سوخته» اسـت که اسـتعدادهایی احتمالا آینده‌دار را به فسـاد و فحشـای ادبی می‌کشـاند.

صرفنظر از هر چیزی، آیا سـزاوار نیسـت که صرفا به دلیل چاپ همین دو «شـعر» کـه در ایـران بـه آن «شـعرهای بندتنبانـی» می‌گویند فـاروق فارانـی را به محاکمه کشـید؟ آیـا نبایـد او را مایه بی‌آبرویی هر تشـکل و ابتکاری دید که در آن دسـتی داشـته باشد چه رسـد به اداره‌اش؟

آیـا فـاروق را بـه گفته‌مردکی زبون‌تر از وی[۱۳] باید «شورشـگر کوهسـتان سـوخته

۱۳- خلمـوک معـروف مـا در اشـاره بـه سـفر «کاری» فـاروق (زمانیکـه از آلمان به کابـل رفت) می‌نویسـد: «و باز

میهن» نامید یا بازیگر شرفباخته‌ی که بر سر این «کوهستان سوخته» بالا شده

همو بود که تاب دلتنگی‌های غربت (بلی، همان دلتنگی‌هایی که بعضی بنده‌گان زندگی در غرب را با چه پستی‌هایی از ترکیه به آلمان کشاند!) را نیاورده و... رفت.» آیا نویسنده صاحب که اکنون با فرزانه ف. فارانی آشنا شده است، به گپ رسیده که آنروزها «شورشگر کوهستان» کدام «تاب» را نیاورده و رفت؟ اگر بی‌تابی بخاطری «دلتنگی‌های غربت» می‌بود چطور شد که او امر شورش در «کوهستانات سوخته» را نیمه‌کاره رها کرده و چهارنعل خود را به آلمان غیر کوهستانی و آباد و شاداب، نزد شما رساند؟ اگر این «تاب دلتنگی‌های غربت» را نیاوردن، از غرب دل کندن و به «کوهستان سوخته‌ی میهن» رفتن کار خوب و شرافتمندانه‌ای است، چرا خودت آقای نویسنده از «شورشگر» فرهیخته هیچگاه تاسی نجستی و نمی‌جویی که بعد هم در آستانه رفتن نه «غمگینانه» بلکه شادمانه چیزکی بسرایی ولو با همین نثر متظاهرانه، مقلدانه، بی‌اصالت و مهوع؟؟

این فرد آرزو دارد از طرف روشنفکران خیلی جدی گرفته شود و بخصوص که در سال‌های اخیر پیشوند «دوکتور» را نیز مصرانه زیب نامش می‌سازد. او با عنوان دادن‌هایی مثل «و کلمه نزد خدا بود...» (که آن را باید از انجیل ادبیش «طلا در مس» رضا براهنی گرفته باشد) و قلمفرسایی در عرصه‌های مختلف و هر مطلب را با شعری آغاز کردن، می‌خواهد بطرز خیره‌کننده‌ای «مدرن» و «ذوجوانب» بنظر آید. اما او از یاد می‌برد که وقتی روشنفکران مبارز ما به «شورشگر و عزیز میهن»ش بخاطر وحدت او با «ادبا »ی پرچمی و خادی، دیگر دوپول بها قایل نباشد، به او چگونه وقعی خواهند نهاد که حتی پیشتر از «شورشگر کوهستان»، روشنفکران جامعه ما را خاینانه به گوش دادن به بانگ واصف باختری فرا خوانده بود؟

و همین یار نادان «شورشگر کوهستان» ناآگاهانه سند خوبی بدست می‌دهد در اثبات این ادعای سازمان که «فرهیخته» تنها و تنها بر اساس عشق افلاطونی اقامت در اروپا بود که بهانه آورده، دروغ گفته، پول‌های سازمان را زده و به آلمان رفت هکذا این سند منظور اصلی «شورشگر» را در ترک چند ماهه‌ی غرب و سفر به «میهن در خاک نشسته» را فاش می‌سازد.

شعری که فاروق آن را به عبارت داکتر رنگین دادفر سپنتا «غمگینانه سرود و رفت»:

«نگاه خود مسافر بر گذر بست – در خود را ز پشت آهسته بربست

(اگر منظور از «درخود» دروازه منزلش در آخن باشد و نه چیز دیگر، درآنصورت این کار لازم بود. چرا که آخر قرار بود کابل برود تا پایکش را بند کنند و «آهسته برو» بشود و می‌دانیم که «شورشگر کوهستان» درینمورد خیلی خجالتی است!)

کسی اگه نشد، از خود نپرسید – چرا آمد، چرا بار سفر بست»

(ما که از اول می‌دانستیم ولی شما آقای داکتر ذوجوانب چطور؟ لااقل حالا فهمیدی که علت اصلی رفت و آمد «شورشگر کوهستان سوخته» چه بود؟

از زبـان ادیبـان رژیـم پوشـالی، شـعر و تاریخ شـعر می‌شـنود از هایکو و بودا سـخن می‌رانـد و ابـرازات سکسـی زنـش را با سـربلندی نشـر و پخـش می کند؟

نتیجه گیری:

بـا سـقوط رژیم پوشـالی و حاکمیت یافتـن اخوان بر کشـور، تعدادی از شـاعران و نویسـندگان خـرد و کلان پرچمی و خلقی و نوکران ادبـی غیرحزبی آنان که خود را بـی پـدر و مـادر یافتند، نتوانسـتند به جناح‌های مختلـف با بنیادگرایـان بپیوندند. اینـان کـه بـه رذالت‌مابی‌هـای بروکراتیـک و سـتم بر مـردم خو گرفته انـد، همانند روسـپیانی پیـر هـم از سـوی انقلابیـون مـا سـیلی خـورده رانـده می‌شـوند و هم در شـبه دولـت کنونـی، جایگاهـی چنـدان «مناسـب» و مصون بـرای خود دسـت و پا نمی‌توانند اینسـت که اگر فاروق‌هایی پیدا می‌شـوند و ناگهان یکشـبه عهد رفاقت بـا آنـان می‌بنـدد، مطرودان مذکور فرصت را غنیمت شـمرده و با اسـتعمال این نوع واسـطه‌های ارزان بـدون آنکـه دیـروز شـان را بـروی خـود آورنـد، می‌خواهند در صحنه فرهنگی و سـپس سیاسـی عرض وجود کرده و آهسـته آهسـته به تشـکیلات درهـم ریخته‌ی خود سـر و سـامان دهند.

البتـه طـی ایـن راه بـرای ظاهـر طنین‌هـا، پرتو نادری‌هـا، اعظـم رهنوردهـا، لایق‌ها، بارق‌هـا، اکـرم عثمان‌هـا، لطیـف ناظمی‌هـا، واصف‌هـا، مضطرب‌هـا و... بـا وجـود دلالـی قلبی فاروق‌ها چندان آسـان نیسـت. اینان بـرای مردم ما چهره‌های ناشـناخته نیسـتند. دموکراسـی خواهان مردمی و انقلابیون میهن مـا مخصوصا فریب نخورده و تـا همـه‌ی آن افـراد، گذشـته‌ی پرننـگ مـزدوری شـانرا بـرای پرچـم و خلـق و روس‌هـا، بـه بـاد انتقـادی ریشـه‌ای، صریـح و بیرحمانـه نگرفته انـد، از آنـان دوری خواهند جسـت.

مسـلما روشـنفکران آگاه و شـریف، حتی در همان اروپا نیز با در اهتزاز نگهداشـتن

درفش شاعران شهید و ادبیات انقلابی، عرصه را بر اینگونه زدوبندهای «فرهنگی» ضد انقلابی فاروق‌ها تنگ کرده، «برگ سبز درویشی» آنان را به روی شان زده و به این دست پرورردگان نقابدار امپریالیزم و ارتجاع خواهند فهماند که هرچند خیانت و جنایت اخوان مرز نمی‌شناسد، هر چند امپریالیزم و ارتجاع جهانی نغمه‌ی مرگ «کمونیزم و جنگ ستمکشان علیه ستمگران» را بیش از این گوشخراش‌تر سردهند، میدان را زیاد شغالی ندیده و بیشتر از این در جلد افراد صد در صد «فرهنگی» «بی ایدئولوژی» و «بی‌طرف»، علیه جنبش انقلابی چپ و جنبش اصیل طرفدار آزادی و دموکراسی خرابکاری نکنند.

ما متیقنیم که مشخصا دوستان «پیمان نجات» هم به این مسئله مسئولانه و جدی خواهند اندیشید که آیا عنصری که دزدانه با سازمانش آیین‌شکنی کند و از فرط کینه حیوانی چشمه شعرش برای رهبران و کادرهای شهید سازمان بخشکد اما برای هوس‌های شرم‌آورش قلقل زند، و دستش دست‌های واصف باختری و همردیفان پرچمیش را بر سینه بفشارد، می‌تواند به «پیمان» خود با عده‌ای مبارز آزادیخواه، صادق بماند؟ آیا ممکن است ضمن «پیمان» بستن با واصف‌ها، داوود فارانی‌ها، پرتو نادری‌ها، صبور سیاهسنگ‌ها و... به جستجو راه «نجات» افغانستان همت گماشت؟

سیلی تمام سوال‌های یادشده تا دم مرگ بر روی فاروق فارانی و همکارانش کوبیده خواهد شد.

عقرب ۱۳۷۳